



لوتنا پترمن

معجون گریه سیاه و پودر قورباغه



نویسنده: آلیس پاترمولر

تصویرگر: دانیلا کوهل

مترجم: نونا افراز

Author: Alice Pantermüller
Original title: Mein Lotta-Leben. Wenn die Frösche zweimal quaken
With illustrations by Daniela Kohl
by Arena Verlag GmbH, Würzburg, Germany 2018 ©
www.arena-verlag.de
Through KIA Literary Agency
Persian translation Copyright © 2024 by Houpa Publication

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)،
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از ناشر آن، Arena، خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، آلیس پانترمولر و ناشر
خارجی آن، آرنه، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و
همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی
صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا
هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را
کرده است.

سرشناسه: پانترمولر، آلیس
Pantermüller, Alice

عنوان و نام پدیدآور: لوتا پیتزمن، معجون گربه‌سیاه و پودر قورباغه /
نویسنده آلیس پانترمولر : تصویرگر دانیلا کوهل : مترجم نونا افراز.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص: مصور: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۵-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Mein Lotta-Leben 13.
Wenn die Frösche zweimal quaken.

یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان آلمانی
Children's stories, German

شناسه افزوده: کول، دانیلا، ۱۹۷۲ - م.، تصویرگر
شناسه افزوده: Kohl, Daniela

شناسه افزوده: افراز، نونا، ۱۳۶۱ - م. مترجم
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۸۶۲۹۷



نویسنده: آلیس پانترمولر

تصویرگر: دانیلا کوهل

مترجم: نونا افراز

ویراستار: الهه رضانی

طراح گرافیک: سحر احدی

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۵-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»





ایما، حنا، لیف گرتِه



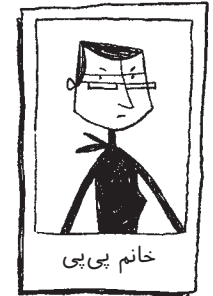
برنیکه بودِکر

تیم برنیکه بودِکر
به نام گل‌سندان گوسه‌پندان

توی کلاس ماست.
خیلی دماغ سربالا است



موريس، فین، تیمو، بنی



خانم پی‌پی

معلم کلاسمان

از بالای عینکش خیلی
جدی آدم را نگاه می‌کند

مورله
گره‌ی مامانی و بابایی



مامانی و بابایی

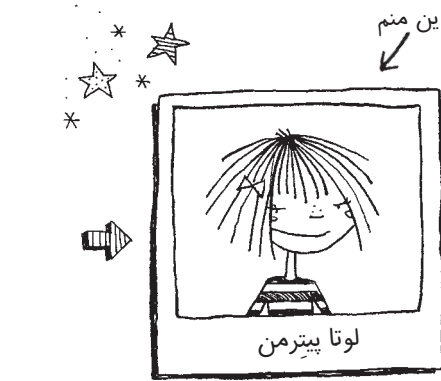
مامان بابایی بابا



آدم بلاجنسه

بارو خیلی ترسناک بود

ترس



لوتا پیترمن

این منم



شاین وارچک

بهترین دوستم



زاینه پیترمن

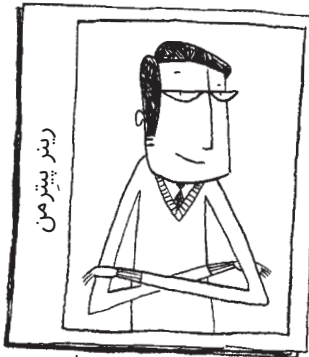
مامانم



ژاکوب و سیمون پیترمن

برادرهای خلوچم

عاشق غذاهای اچق و جق هندی



رینر پیترمن

بابام معلم



پِل کلهازه

عضو تیم ما:

خرگوش‌های درلدا

فرانسوی
است



هیسترز/لاک پشته



رمی دوبوا

→ (درباره‌ی هیسترز بعداً توضیح می‌دهم.)

سه شنبه، ۱۵ آوریل

وای که امروز چقدر
استرس دارم!



امروز بعد از ظهر از شدت **دلشوره** تمام مدت توی اتاق شاین یا
داشتم روی تختش بالا و پایین می پریدم یا پتو را مچاله می کردم یا
مشت می زدم توی شکم پاندا.

دلیلش هم این بود که فردا سر کلاس

مسابقه ی روخوانی

داریم و من از بس تمرین کرده ام خودم را

خفه کرده ام!



بعد از مدتی دیگر طاقتم طاق شد و از روی تخت پریدم پایین و داد

زدم:

پایه ی برم خورده!

هنوز خیلی خوب بلد نیستم...

باید زودی برم دوباره تمرین کنم!

هر چه بود اصلاً دلم نمی خواست فردا گند بزنم!



تقدیم به ایکس، بهترین طرف دارم و به

صبورترین مدلم
آلیس

این بار شاین از متکایی که روی زمین رویش نشسته بود بلند شد و

من را دوباره هل داد روی تخت.



ای بابا لوتا، این قدر استرس نده. خیلی هم خوب بلدی.

بعد هم دوباره نشست و با رضایت تمام کتابش را ورق زد.

من که مطمئنم خیلی متنم رو روون می خونم. حتی از برنیکه هم بهتر.



البته که من این حرفش را باور نکردم. چون برنیکه همیشه توی همه چیز از همه بهتر است، درحالی که روخوانی شاین زیاد جالب نیست.

اسم کتابی که شاین می خواهد روخوانی کند، آگادمی - کاپوس

است، جلد اول، دندان‌ها در نور ماه. راجع به یک دختر

خون آشام است و از نظر شاین کتاب خیلی فوق العاده ای است.

○ ○ چون داستانش قسمت های عاشقانه هم دارد



وای، کاشکی من هم همین قدر باحال ☆ بودم

عین بهترین دوستم!

اصلاً و ابدا هیچ استرسی ندارد!

فیل شجاع

نالہ کردم:

امیدوارم مدام تیق نزّم!



و شاین هم برگشت گفت:

بابا حتماً از پشش برمی آیی. تو هم به اندازه ی من تمرین کردی.



بعد کمی فکر کرد و ادامه داد:

هرچند شاید به اندازه ی من خوب نباشی.



این قدر هم رو تختم پیپر نکن. همین جوری اش هم چند تا از فنرهای زیرش دراومده.



بعدش سعی کردم آرام بشینم و متنم را از حفظ بخوانم.



چند هفته‌ی پیش وقتی معلممان خانم پی‌پی  اعلام کرد که **مسابقه‌ی روخوانی** داریم، اولش اصلاً نمی‌دانستم چه کتابی را باید انتخاب کنم. 

با این‌که کتاب‌خانه‌ی اتاقم پر از کتاب است، باز هم نتوانستم یک کتاب درست و حسابی انتخاب کنم. آن وسط‌ها کتاب‌های مامان و بابا و برادرهای خل‌وچلم را هم زیرورو کردم. یک‌عالمه کتاب کشیدم بیرون و نگاه کردم:



۱. احتمالاً منظور لوتا «هری پاتر» است.

ولی باید یک کتاب انتخاب می‌کردم و من هم



چیزهای داینامیک‌ها را برداشتم.

این کتاب مال زاکوب و سیمون است و داستانش خیلی جالب است با این‌که من زیاد به داینامیک‌ها علاقه ندارم.

یک قسمت از متن کتاب را انتخاب کردم و حداقل بیست بار از رویش خواندم. ولی... باز هم نمی‌دانستم کافی است یا نه؟
یکهو باز دلم شور زد و باز استرسی شدم.



تا این‌که شاین فکر خوبی  به سرش زد که حواس من را پرت کند و من آن‌قدر به **کتاب** مسخره‌ام فکر نکنم. برگشت گفت:

یک فیلم خیلی خوب روی پرده‌ی سینماست. **شب سیزده گریه‌ی سیاه**. حتماً خیلی باحاله. پا می‌شیم می‌ریم اون‌جا. فیلمه رو که تماشا کنی کل این داستان مسابقه-روخوانی رو فراموش می‌کنی.



نتوانستم تشخیص دهم که فکر خوبی هست یا نه، ولی بدجوری
اضطراب داشتم و نمی‌توانستم روی **دلای شائزده** تمرکز کنم.
به‌خاطر همین تصمیم گرفتم با شاین بروم سینما. اجرای -ساعت- هفده.

البته شاین رو نکرده بود که فیلم برای **پالای شائزده سال** است.
من هم تازه وقتی رسیدیم **۱۷:۰۰** متوجه شدم.



اونش با من



شاین این را گفت و به حرفش عمل کرد.
این جوری که اول دو تا بلیت برای یک

فیلم دیگر خرید، به اسم
لیسی و نیکو سوار کره اسب
خوش بختی
دارای بلیت ۱۷:۰۰ / ۲ سالن

زمزمه کردم:

حالا چی؟ و دوروبرم را نگاه کردم. چون
فیلمی که ما می‌خواستیم ببینیم راجع به گربه‌ها
بود، نه کره اسب‌ها.



هیسس، این قدر تابلو نکن!



شاین یواشکی این را گفت و بعدش با هم رفتیم
محل اکران فیلم **کره اسب**.

فیلم هنوز شروع نشده بود و هر وقت
می‌خواستیم چیزی بپرسم، شاین
می‌گفت:

هیسس.



تا این که بالاخره سالن تاریک شد و تبلیغ شروع شد.



شاین آستینم را کشید.



بلند شدیم و دزدکی رفتیم بیرون.

البته نه از در اصلی، بلکه از در کوچکی که پشت پرده بود و بالایش

یک تابلو با نور سبز **خروج اضطراری** بود.

بعدش یک راهرو بود با لامپ‌های نئونی روی سقف.

قلبم داشت تندتند می‌زد.

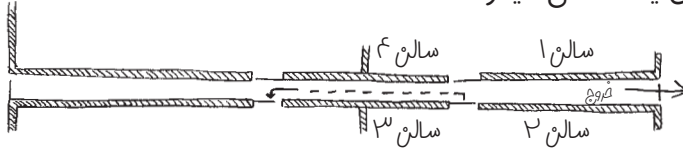
چون می‌دانستم کاری که داریم

می‌کنیم **کاملاً قدغن** است.

2



ده بیست متر راه رفتیم تا این که شاین یک در دیگر را باز کرد و رفتیم
توی یک سالن دیگر.



یعنی درست همان سالنی که باید می‌بودیم. ما که وارد شدیم تیتراژ

فیلم با آهنگ **ترسناکی** در حال

پخش شدن بود که من همان

موقع فکر کردم کاش همان لیبی

ونیکو سوار کره اسب خوش بختی

را می‌دیدیم.

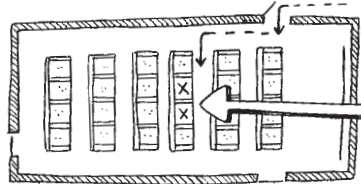


ولی شاین همچنان داشت

آستینم را می‌کشید تا این که

رسیدیم به **دو تا جای خالی**

در وسط.



بعدش هم یک بسته بیسکویت شکلاتی

را باز کرد و گرفت سمت من.

ولی من  اصلاً تو فاز بیسکویت شکلاتی نبودم.



فیلم وحشتناک ترسناک بود! جدی!



یارو پسر جوونی بود با موهای بلند و
ژاکت چرم سیاه

که می‌خواست از دوست سابقش (و کل

خانواده‌ی او) انتقام بگیرد، چون خیلی وقت پیش او را
به پلیس لو داده بود، و به‌خاطر همین پسر افتاده بود گوشه‌ی زندان.
ولی چون می‌خواست هیچ ردپایی از خودش به جا نگذارد، از...



و از همه بیشتر از گربه‌های سیاه،

که همه‌شان را با هم دزدیده بود تا

باعث بدیمنی و شومی شوند.



در ضمن

توی فیلم همیشه شب بود.

شکل ماه خیلی ترسناک بود.

و دقیقاً جمعه، سیزدهم، ماه کامل می‌شد.

و قرار بود خانواده‌ی دوست سابقش دچار

فناکت و بدبختی شوند!

ولی قبل از آن هم یک‌عالمه اتفاق بد

برایشان افتاده بود. مثلاً لاینت افتاده بود
روی سر گواهر دوستش.

به‌خاطر همین دوستش فهمیده بود که یک جای

کار می‌لنگد. ولی به‌هرحال به جادو و این چیزها

اعتقاد نداشت. ولی مامانش اعتقاد داشت. به‌خاطر

همین خانه را از جادو جنبل پاک‌سازی کرده بود

و طلسم‌ها را جمع کرده بود.



با این حال باز هم آخر فیلم آن‌قدر

ترسناک بود که من چشم‌هایم را محکم

بستم و گوش‌هایم را هم سفت گرفتم.

به‌خاطر همین دقیق نمی‌دانم آخرش

چه اتفاقی افتاد.





وقتی بالأخره از سالن سینما آمدیم بیرون،

هر دویمان هیچ لرزه‌ای نداشتیم.

حتی شاین هم از وحشت زیاد هیچی

نمی‌گفت، با این که او از این فیلم‌های بالای

شانزده سال زیاد می‌بیند.



رنگش خیلی پریده بود و بعد یکهو

رنگش بیشتر پرید و با تپه‌پته گفت

اون... اون... اون جا! و با انگشتش به یک

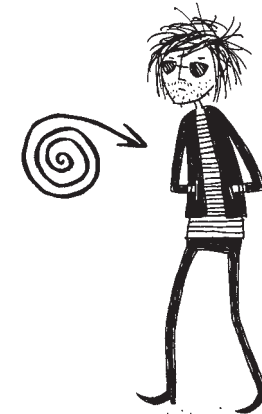
نفر اشاره کرد.



من هم دیدمش،

هممون یارو بدجنسه‌ی توی فیلم

با موهای بلند و کت چرمش!



فقط این جا کمی سن بالاتر بود و یک آدم بزرگ بود. و از همان سالهای

آمد بیرون که ما آمدیم!



با سرعت برق دویدیم رفتیم تو

دست شویی دخترها و در را پشت سرمان کوبیدیم.



والی خدا والی خدا والی خدا!

شاین خس خس می‌کرد و دستش را

روی سینه‌اش فشار می‌داد.

همین الان باید یک چیز **شگون‌دار** و **شانس‌ساز** پیدا کنم!



تو هم همین‌طور! چون ممکنه یه عالمه اتفاق بد

بیفته... مثلاً فردا موقع مسابقه‌ی روخوانی!

من هم یکهو وحشت کردم، چون قضیه‌ی

مسابقه را به کلی فراموش کرده بودم!

خیلی ممنون، شاین!



وقتی بالأخره از سینما رفتیم بیرون، **هر دو موبایل** دیگر آن جا نبود.

نم‌نم باران می‌آمد و من یادم افتاد که باید



فوری بروم خانه،

خدا حفظ!

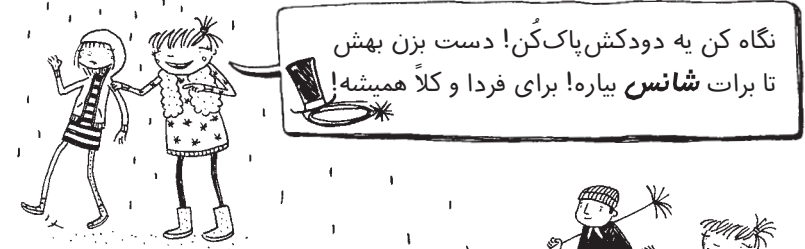




چون اگر به شام نمی‌رسیدم مامان و بابا
دعوایم می‌کردند.

و اصلاً و ابداً نباید می‌فهمیدند که من رفته بودم
یک فیلم بالای شانزده سال ببینم.

همان موقع شاین داد زد:



بعد هم دست زد به آستین دودکش پاک‌کنی
که همان موقع داشت رد می‌شد.



البته بعدش انگشت‌هایش کثیف و سیاه شدند

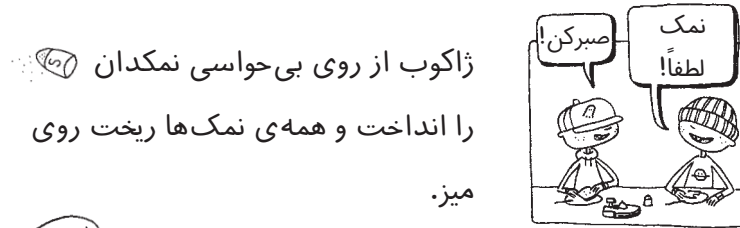
از دوده و باران.

به‌خاطر همین من بی‌خیال شدم.

چون به‌هرحال خرافه‌ای بیش نبود.



البته شاید بهتر بود که به دودکش پاک‌کن دست می‌زد. آن وقت
شاید مامان آن قدر توی خانه دعوایم نمی‌کرد که چرا
برای شام دیر کرده‌ام.
کمی بعد بابا هم دعوایم کرد.



و من هم برای این که بدانشناسی نیاورد، نمک را
فوری جمع کردم و از روی شانه‌ام پرت کردم
پشت.

چون توی فیلم هم نشان داد که آدم باید
این‌شکلی عمل کند.



آهای لوتای فلان فلان شده، این دیگه چه حرکتی بود؟ زود برو جارو و خاک انداز رو بیار و جمعش کن!



اگهی، بابا!

بعدش اگه اتفاق بدی افتاد تقصیر خودته ها!



با این حرفم سعی کردم قانعش کنم. ولی دیگر

دیر شده بود، **بشناسی** اصلی اتفاق افتاده بود.



به این صورت که بابا شروع کرد به یک نطق طولانی و خسته کننده در

مورد این که **خرافات** چقدر چرندند.

وقتی به صورت قطعی اعتقاد داشته باشی که اتفاق بدی می افتد، معلومه که اون اتفاق می افتد. ولی این ربطی به نمک ریخته شده و آینه ی شکسته و این جور چیزها نداره. بلکه به ترس تو از افتادن یک اتفاق بد مربوطه.

ورورورور

باشه بابا بسه. روشن شدم.

ای بابا



وقتی حرف می زد انگشتش را هم بالا گرفته بود.

بابا رفته بود پشت تریبون و نطق کسل کننده اش تمام نمی شد. با این که

اصلاً لازم نبود این ها را بگوید، چون من اصلاً و ابداً خرافات ای نیستم!

آخرش هم پرسید:

لوتا متوجه شدی چی گفتم؟

و من هم سر تکان دادم،

هرچند او آخرش دوباره فکرم

رفته بود سراغ **کتاب دایناسور**م.

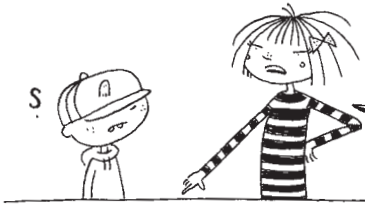


وقتی بالاخره از سر میز شام بلند شدیم، دیدم ژاکوب یک تکه از

نانش را دست نخورده توی بشقاب گذاشته.

با لحنی جدی بهش گفتم:

بهره این رو بخوری وگرنه فردا باز بارون می آد.



و بعد بابا هاج و واج نگاهم کرد جوری که

نتوانست هیچ حرفی بزند.



نمی دانم چرا. این که غذا نخوری و باران بیاید که دیگر

ربطی به **خرافات** ندارد. این را همه می دانند. مگر نه؟

۱. در آلمان برای این که بچه ها غذایشان را تمام کنند به آن ها می گویند که اگر همه ی غذایشان را بخورند، روز بعد باران خواهد آمد و می توانند بیرون بازی کنند.

[illegible]

واقعاً نمی‌دونم این بابا چه اش شده، جدی!

این کاری است که همه‌ی آدم‌ها وقتی می‌خواهند
برای یکی آرزوی **خوش شانس** بکنند، انجام می‌دهند.



وقتی رسیدم مدرسه، از شدت دلشوره **پاهایم می‌لرزید**.
خوش بختانه **مسابقه‌ی روخوانی** همان دو ساعت اول بود
و تمام می‌شد و لازم نبود تا آخر روز استرس را تحمل کنیم.



توی حیاط مدرسه **دوست‌هایم** را دیدم، شاین، پُل و رمی. اولش
خوش حال شدم که همه‌ی اعضای **گروه‌های درنده** را یک‌جا کنار
هم دیدم، ولی بعدش که متوجه شدم تنها کسی هستم که آن قدر
و دشتناک استرس دارم، احساس
حمایت کردم.

بعدش سر میز صبحانه از بس **دلشوره** داشتم نمی‌توانستم
چیزی بخورم. ولی مامان  خیلی مهربان بود.

انگشت‌های شستم رو برات سفت فشار می‌دم که شانس بیاری، عزیزم!



این را گفت و دست‌هایش را گرفت بالا و
انگشت‌های شستم را سفت فشار داد!

بعد هم تق تق زد روی میز و گفت:

ایشالا ایشالا!
خرت خرت کنان گفتیم:

مرسی!



ولی بابا بهش چشم غره رفت.

۱. آلمانی‌ها این شکلی برای هم آرزو می‌کنند تا در کار شانس بیاورند.

از رمی پرسیدم:

تو می‌خواهی چه کتابی
رو روخونی کنی؟

من پتی هاپر رو می‌خونم. پتی هاپر
و سوغاخ مرگ! خعلی کتاب گشنکیه.
فغانسوی‌اش رو هم خوندم!



رمی طبق معمول چشم‌هایش برق می‌زد.



ولی راستش را بگویم حالم از قیل هم بدتر شد.

چون می‌دانستم که پُل هم قرار است کتاب



موردعلاقه‌اش **سفر اکتشافی به اعماق دریا** ←

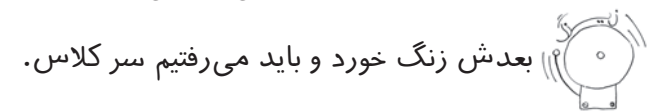
را بخواند و کتاب هر دویشان خیلی قطور است و عین کتاب

آدم بزرگ‌هاست، برعکس **کتاب دایناسوری** من. امیدوار بودم

وقتی نوبتم شد بقیه مسخره‌ام نکنند! من اصلاً نمی‌دانستم

سوغاخ مرگ چی هست. با این‌که آلمانی هستم و رمی **فرانسوی**

است و تازه از تابستان دارد آلمانی یاد می‌گیرد.



بعدش زنگ خورد و باید می‌رفتیم سر کلاس.

۱. منظورش هری پاتر است.

سر کلاس متوجه شدم که بقیه‌ی بچه‌ها هم خیلی استرس دارند و
کمی آرام‌تر شدم.

معلممان خانم پی‌پی هم متوجه این موضوع شد

و سعی کرد دل‌داری‌مان بدهد. ☺

هرچند از این کارها بلد نیست.

داد زد:



هیسسس، آروم باشین، بچه‌های عزیز، اصلاً لازم نیست نگران
باشین! من می‌دونم که همه‌تون همگی تلاشتون رو می‌کنین.
حالا شروع می‌کنیم.

ماتیلدا اولین نفر بود، چون فامیلی‌اش با الف شروع

می‌شود. به نظرم زیاد جالب نبود. چون

ماتیلدا خیلی خوب روخوانی می‌کند.



خیلی بهتر از من.

بعدش هم نوبت برنیکه بود و من از قبل هم **نگران‌تر**

شدم، چون او هر کاری را بهتر از همه انجام می‌دهد.

فکر کردم وقتی نوبت من شود همه‌ی کلاس بهم می‌خندند،

چون عنوان **بدترین روخوانی‌کننده**

به من تعلق می‌گیرد.

هاهاهاها!





پُل هم که همیشه خوب روخوانی می‌کند. به هر حال او خیلی باهوش است و این را می‌شود از عینکش فهمید.

و بعد... **بعدش توبت من بود!**



وقتی رفتم پشت میز خانم پی‌پی نشستم خدا خدا می‌کردم بقیه نفهمند که **چشمه** گرفته‌ام.

کتابم را باز کردم و آن قسمتی از متن را خواندم که فلیکس بچه دایناسور از توی تخم درمی‌آید.



اولش کمی سوتی دادم،

ولی هر چه بیشتر گذشت آرام‌تر شدم.



و وقتی تمام شد هیچ‌کس بهم نخندید.



آخیش!



ولی خوش بختانه قبل از من نوبت چند نفر دیگر هم شد که خیلی بدتر از برنیکه و ماتیلدا روخوانی کردند:

حنا با این که توی موسیقی و ورزش خیلی استعداد دارد، وقتی روخوانی می‌کند آدم خوابش می‌برد.
اما آن قدر استرس داشت که خیلی تندتند می‌خواند و صدایش هم جیرجیری بود.
کارل -اوله داشت کل متنش را از حفظ می‌خواند. و وقتی گیر می‌کرد دیگر یادش نمی‌آمد کجا بوده.
فین و تیمو هم فکر کنم اصلاً تمرین نکرده بودند.

بنی **ازدهای آناناسی** را خواند آن هم مثل کلاس اولی‌ها. موریس کلاً هیچ کتابی با خودش نیاورده بود.

عه، امروز بود؟

ولی رمی خیلی خوب خواند، با این که نمی‌توانست کلماتی مثل چوب جادو و اکسیر نامرئی را تلفظ کند.





به خاطر همین وقتی شاین شروع به خواندن کرد، نفسم را حبس کردم. زیر میز طوری انگشت‌های شستم را سفت فشردم که سفید شدند.

ولی بعدش حسابی غافل گیر شدم!

چون شاین اتفاقاً

روخوانی کرد! خیلی بجا روی

کلمات تأکید می‌کرد و حتی یک دانه غلط هم نداشت!



فکر کردم شاید دارم خواب می‌بینم. برای همین به خانم پی‌پی نگاه کردم، ولی دیدم او هم شوکه شده و دهانش باز مانده.

وقتی روخوانی شاین تمام شد، کلاس در سکوت محض فرورفت. بعد همگی شروع کردیم به دست‌زدن

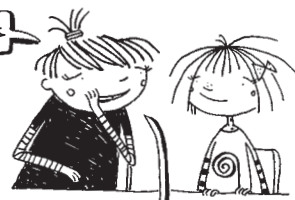
و من از همه محکم‌تر!

تاثمکار بود!



خیلی خوب بود!

این را شاین تا نشستم کنارش گفت.



ولی گردنت دون‌دون قرمز شده!

شاین آخرین نفری بود که رفت پای تخته و من باز دلشوره گرفتم. فکر کنم من بیشتر از خود شاین نگران بودم.



چون می‌دانستم که بیشتر وقت‌ها برای شاین خیلی سخت است که از روی چیزی بخواند. توی خانه‌شان تقریباً هیچ کتابی پیدا نمی‌شود و حتی برای سرگرمی هم کتاب نمی‌خواند.

بفرما. دوباره نوبت این خرگوش خل‌وچل شد.

برنیکه‌ی دماغ‌سربالا این را یک‌جوری به دوست‌هایش گفت که همه بشنوند و من باز دلم یک‌جوری شد.



خانم پی پی خرت خرت کنان گفت: «شاین... واقعاً... خیلی خوب بود»
و فهرستی را که تویش به ما امتیاز می داد سفت به خودش چسباند.

در واقع... خیلی خوب بود. آم... خب... اول ساعت
سوم، دو تا برنده ی کلاس رو اعلام می کنم که هفته ی
بعد در مسابقه ی نهایی مدرسه شرکت کنند.

قیافه اش یک جوری بود که انگار
روح دیده.



بعد هم اعلام کرد که **زنگ تفریح** است.
وقتی همه رفتیم توی حیاط مدرسه پُل گفت: «اوو!»

شاین، واقعاً درجه یک
بود!

اوهم، خب تمرین کرده بودم.



شاین اولش خیلی با افتخار این را گفت.

ولی بعدش زد زیر خنده. 😊

البته با سی دی **آکادمی - کاپوس**، جلد یک: **زندانیان**
در نور ماه که مامانم بهم کادوی تولد داده بود. من هم اون
قسمتی از متن رو که انتخاب کرده بودم هزار بار گوش کردم.
این قدر که دیگه تونستم عین خانمه که توی سی دی بود بخونم.



این جا بود که پُل دیگه مثل قبل حالتش
دوستانه نبود.

این... این تقبله! آگه همه همین کار رو
می کردند چی!

این را با دلخوری گفت.

و همین طور که من هم داشتم فکر می کردم آیا این کار **تقلید** حساب
می شود یا یک **فکر خیلی عالی**، شاین یک چیزی از توی جیب
دامنش درآورد.

یک چیز سیاه تُرد.



تازه **طلسم خوش شانسی و شگونم**
هم همراهم بود. امکان نداشت اتفاق
بدی بیفته.